

## میان سقوط و فردا

روز من از آن روزهایی بود که نفس نمی‌کشید؛ قرار پشتِ قرار، جمله پشتِ جمله، و من میان این رفت‌وآمدها فقط جابه‌جا می‌شدم، بی‌آن‌که فرصتی برای مکث داشته باشم، تا این‌که ناگهان صدایی از پشت نامم را صدا زد، برگشتم و چهره‌ای را دیدم که زمان روی آن نشسته بود اما هنوز ردی از گذشته در آن باقی مانده بود؛ بیش از چهل‌وپنج سال گذشته بود و این فاصله، نه آن‌قدر کوتاه بود که بتوان نامش را دوستی گذاشت و نه آن‌قدر دور که بتوان بی‌اعتنا گذشت. یک آشنایی بود، قدیمی، سنگین، و ناگهان زنده شده.

در همان گذرِ خیابان، فرصتی دست داد؛ ایستاده در سینه‌ی آفتاب، چند جمله‌ای از گذشته را زنده کردیم، کلماتی کوتاه، پراکنده، اما آشنا، و مثل همیشه، بی‌آن‌که تصمیم بگیریم، حرف خیلی زود به سیاست کشید، و او که حالا دیگر کاملاً در فضای خودش قرار گرفته بود با لحنی محکم، بی‌مکث، و با اطمینانی که بیشتر شبیه اعلام حکم بود تا طرح یک نظر، گفت که ارتباطات عمیقی با کشورهای عربی دارد، از عربستان سعودی تا امارات متحده عربی و کویت، و همه‌ی آن‌ها متفق‌اند که این حکومت باید سقوط کند، و سقوط هم نزدیک است، خیلی نزدیک.

نگاهش می‌کردم، به کلمه‌ی «سقوط» که در دهانش مثل چیزی قطعی و تمام‌شده شکل می‌گرفت، و در صدایش چیزی بود که مرا نگران می‌کرد - نه خودِ حرف، بلکه آن اطمینان بی‌پشتوانه‌ای که پشت آن ایستاده بود - و همان‌جا، در همان ایستادن میان عبورِ آدم‌ها و نورِ بی‌امانِ آفتاب، فقط یک سؤال ساده پرسیدم: «بعدش چی؟»

مکث کرد، کوتاه، اما کافی بود تا لحنش برای اولین بار ترک بردارد، گفت «بعدش اوضاع درست می‌شه»، و من در همان لحظه فهمیدم که تمام آن قطعیت، تا همین‌جا بیشتر دوام ندارد، و آرام، اما دقیق‌تر ادامه دادم که چطور درست می‌شود، با چه کسی، با چه ساختاری، با چه برنامه‌ای، اگر خلأ قدرت به‌وجود بیاید چه کسی آن را پر می‌کند، اگر نظم فروبریزد چه چیزی جای آن را می‌گیرد، و او نگاهش را از من گرفت، به خیابان خیره شد و گفت «به هر حال این وضع نمی‌تونه ادامه پیدا کنه»، و من سر تکان دادم، گفتم درست، اما پایان یک چیز، به‌خودی‌خود آغاز چیز بهتری نیست.

سکوتی میان ما نشست، نه سکوتی خالی، بلکه سکوتی که داشت چیزی را در خودش می‌ساخت، و من ادامه دادم، این‌بار صریح‌تر، که تاریخ این مسیر را بارها دیده، جاهایی که قدرت فرو ریخته اما چون جایگزینی آماده نبوده، خلأ خودش به بحران تبدیل شده، از لیبی گفتم که چگونه بعد از فروپاشی، میان نیروهای پراکنده تکه‌تکه شد، از عراق گفتم که چگونه سال‌ها در بی‌ثباتی و درگیری ماند، نه به این خاطر که مردمش نخواستند، بلکه چون مسیر انتقال بدون برنامه، خود به بحران تبدیل شد، و این مثال‌ها را نه برای مقایسه، بلکه برای یادآوری گفتم: سقوط، اگر بدون طرح و ساختار باشد، خودش آغاز یک فاجعه‌ی تازه است.

او دیگر آن آدم چند دقیقه‌ی قبل نبود، آن قطعیت در نگاهش کمرنگ شده بود، و من ادامه دادم که مشکل این حرف‌ها در درست یا غلط بودنشان نیست، مشکل در بی‌مسئولیتی آن‌هاست، این‌که وقتی از سقوط حرف می‌زنیم اما از ساختن حرفی نمی‌زنیم، وقتی از پایان می‌گوییم اما فردا را رها می‌کنیم، در واقع فقط هیجان تولید می‌کنیم، نه تحلیل، و این هیجان، در نهایت چیزی جز ترس در جامعه پخش نمی‌کند. مردمی که قرار است با این آینده زندگی کنند، نه با این جملات.

او آهسته گفت «شاید»، و همین شاید، از تمام جملات قبلی‌اش واقعی‌تر بود، و من، که حالا دیگر خودم هم در دل این گفت‌وگو فرو رفته بودم، گفتم اگر واقعاً نگران این کشوریم، باید یاد بگیریم چطور شرایط را مدیریت کنیم، نه این‌که فقط از فروپاشی حرف بزنیم، هیچ کشوری از دل آشوب، بدون هزینه به آرامش نرسیده، و اگر هم رسیده، آن قدر هزینه داده که سال‌ها طول کشیده تا دوباره بایستد.

او پرسید «پس چه باید کرد؟» و من گفتم باید فکر کرد، باید برنامه داشت، باید از خودمان پرسیم فردا چه می‌شود، نه این‌که فقط امروز را خراب کنیم و امید داشته باشیم فردا خودش درست می‌شود، و مهم‌تر از همه این‌که باید بفهمیم دنیا از مسیر جنگ و خونریزی به صلح نمی‌رسد، هیچ ملتی با ویرانی به رفاه نرسیده، کشورها اگر قرار است دوام بیاورند، باید یاد بگیرند کنار هم زندگی کنند؛ در تعادل، در عقلانیت، در مسئولیت.

و بعد، در همان ایستادن کوتاه میان خیابان، در همان نور بی‌پرده‌ی آفتاب، گفت‌وگوی ما تمام شد، اما آن سؤال - آن «بعدش چی؟» - همچنان باقی ماند؛ چون حرف زدن از سقوط آسان است، اما فکر کردن به ساختن، مسئولیت می‌خواهد.